

۱

ویلو چنس^۱

نابغه چیزی را که هیچ کس دیگری آن را نمی بیند
هدف قرار می دهد و به هدف می زند.



کنار هم، بیرون بستنی فروشی فاسترز فریز^۲، پشت میز
سبزیابی فلزی نشستیم.
چهار تایی.

بستنی قیفی می خوریم، بستنی ای که آن را در یک سطل
شکلات مایع انداخته اند (و بعد شکلات سفت شده و به شکل
پوسته ای ترد درآمده).

من به هیچ کس نمی گویم چیزی که باعث این اتفاق می شود
موم است. یا اگر بخواهم دقیق تر بگویم: پارافین خوراکی.

1. Willow Chance

2. Fosters Freeze

شکلات که سرد می‌شود، بستنی خوشمزه‌ی وانیلی را توی خودش می‌گیرد و زندانی می‌کند.
کار ما این است که آزادش کنیم.
من معمولاً بستنی قیفی وانیلی نمی‌خورم. اگر هم بخورم، خیلی سعی می‌کنم که حتی یک قطره‌اش هم نریزد و خرابکاری نشود.
اما امروز نه.

امروز در مکانی عمومی‌ام.
حتی مشغول جاسوسی هم نیستم.
و بستنی قیفی‌ام حسابی بزرگ است و دارد چکه می‌کند.
الان کسی هستم که شاید تماشایش برای دیگران جالب باشد.

چرا؟

خب، اول اینکه دارم ویتنامی حرف می‌زنم، که "زبان مادری‌ام" نیست.
واقعاً این عبارت را دوست دارم، چون به طور کلی، فکر می‌کنم مردم قدر این عضله‌ی پرانقباض و این همه کاری را که می‌کند نمی‌دانند.
برای همین باید بگویم که، ممنون زبان.

یک

همین‌طور که اینجا، زیر سایه، دور از آفتاب بعد از ظهر نشسته‌ام، هر جا که می‌توانم مهارتم را در ویتنامی حرف زدن به کار می‌گیرم و از قرار معلوم خوب هم از پس این کار برمی‌آیم. دارم با دوست جدیدم مای^۱ حرف می‌زنم، اما حتی برادر همیشه بدخلق و ترسناک بزرگ‌ترش، کوانگ‌ها^۲، به زبان خودشان - که حالا دیگر فقط تا حدی مخفی است - چند کلمه با من حرف می‌زند.

دل دوک^۳ که با ماشینش ما را اینجا آورده، ساکت است. او ویتنامی حرف نمی‌زند.

دوست ندارم کاری کنم که کسی از جمع بیرون بماند (این منم که همیشه از جمع بیرون می‌مانم، برای همین می‌دانم چه حالی دارد) اما به نظرم اشکالی ندارد آقای دوک فقط تماشاگر باشد. او مشاور مدرسه است و گوش دادن، بخش مهمی از مشاوره است.

یا دست‌کم باید باشد.

بیشتر کار حرف زدن و خوردن به دوش مای است (وقتی دیگر از بستنی سیر می‌شوم، بقیه‌اش را می‌دهم به او)، و با

1. Mai

2. Quang-ha

3. Dell Duke

آفتابی که به صورتمان می‌تابد و بستنی خوشمزه‌ای که تمام حواسمان به آن است، تنها چیزی که از آن مطمئنم این است که هرگز این روز را فراموش نخواهم کرد.

هفته دقیقه بعد از رسیدنمان، برمی‌گردیم توی ماشین دل دوک.

مای می‌خواهد به هگان اوکز^۱ برود، که یک پارک است. غازه‌های بزرگ تمام سال آنجا زندگی می‌کنند. او فکر می‌کند باید آنها را ببینم.

چون دو سال از من بزرگ‌تر است، فکر می‌کند که همه‌ی بچه‌کوچولوها دوست دارند چیزهایی مثل اردک‌های چاق را نگاه کنند.

اشتباه نکنید. من از پرنده‌های آبی خوشم می‌آید.

اما در پارک هگان اوکز، بیشتر به تصمیم شهر برای کاشتن گیاهان بومی علاقه‌مندم تا پرنده‌ها.

از قیافه‌ی دل (در آینه می‌توانم چشم‌هایش را ببینم) معلوم است که هیچ‌کدام از این چیزها زیاد هیجان‌زده‌اش

1. Hegan Oaks

نمی‌کنند، اما به هر حال به طرف پارک می‌رود.
کوانگ‌ها در صندلی فرو رفته و فکر کنم خوشحال است که
مجبور نشده سوار اتوبوس شود.
وقتی به پارک هگان اوکز می‌رسیم، هیچ‌کس از ماشین
پیاده نمی‌شود، چون دل می‌گوید باید برویم خانه.
قبل از آمدن به فاسترز فریز، به مامان زنگ زدم تا بگویم از
مدرسه دیر برمی‌گردم خانه. وقتی جواب نداد، پیغام گذاشتم.
روی گوشی بابا هم پیغام گذاشتم.
عجیب است که خبری از هیچ‌کدامشان نشده.
اگر نتوانند تلفنشان را جواب دهند، همیشه زود بعدش
زنگ می‌زنند.
همیشه.

وقتی دل دوک می‌پیچد توی خیابانمان، یک ماشین پلیس
دم در خانه‌مان پارک کرده.
همسایه‌های جنوبی‌مان رفته‌اند و خانه‌شان در رهن بانک
است. روی تابلویی بین چمن‌های خشک حیاط جلویی نوشته:
در اختیار بانک.
در خانه‌ی شمالی مستأجرهایی زندگی می‌کنند که فقط

هفت ماه و چهار روز پیش یک بار دیدمشان، یعنی روزی که به آنجا آمدند.

ماشین پلیس را نگاه می‌کنم و در این فکرم که نکند دزدی به خانه‌ی خالی زده باشد.

مگر مامان نگفته بود خانه‌ی خالی توی محل دردرساز است؟

پس چرا پلیس دم در خانه‌ی ما بود؟

نزدیک‌تر که می‌شویم، می‌بینیم دو افسر پلیس در ماشین گشت نشسته‌اند. آن‌طور هم که از حال رفته‌اند معلوم است خیلی وقت است آنجا هستند.

حس می‌کنم تمام بدنم منقبض می‌شود.

از روی صندلی جلو، کوانگ‌ها می‌گویند: «پلیس دم در خونه‌تون چی کار می‌کنه؟»

نگاه مای به سرعت از برادرش به من می‌پرد. چهره‌اش پر از سؤال است.

فکر کنم از خودش می‌پرسد بابام دزدی می‌کند، یا پسرعمویی دارم که مردم را می‌زند، یا نه؟ شاید من از خانواده‌ی دردرساز باشم.

ما خیلی خوب همدیگر را نمی‌شناسیم، ممکن است همه‌ی

اینها حقیقت داشته باشند.

من ساکتیم.

دیر به خانه برگشته‌ام. یعنی مامان بابا آن قدر نگران شده‌اند

که به پلیس زنگ زده‌اند؟

من که پیغام گذاشته بودم.

گفته بودم که حالم خوب است.

باورم نمی‌شود همچین کاری کرده باشند.

دل دوک هنوز کاملاً توقف نکرده که در را باز می‌کنم. این

کار خطرناکی است.

پیاده می‌شوم و به طرف خانه‌مان می‌روم، و حتی چمدان

چرخ‌دار قرمز را هم که پر از کتاب دفترهای مدرسه است،

برنمی‌دارم.

تازه دو قدم برداشته‌ام که در ماشین گشت باز می‌شود و

پلیس زنی بیرون می‌آید.

زن، موهای دم‌اسبی پرپشت و نارنجی‌رنگی دارد. سلام

نمی‌کند. فقط عینکش را پایین می‌دهد و می‌گوید: «تو روبرتا^۱

و جیمز چنس^۲ رو می‌شناسی؟»

1. Roberta

2. James Chance

سعی می‌کنم جواب بدهم، اما صدایم از زمزمه‌ای بلندتر
نمی‌شود: «بله.»

می‌خواهم اضافه کنم: «ولی جیمی^۱ چنس درسته. هیچ کس
به بابای من نمی‌گه جیمز.»
اما نمی‌توانم.

پلیس با عینک آفتابی‌اش بازی می‌کند. لباسش، جدیت و
اقتدار را نشان می‌دهد اما انگار دارد تمام اقتدارش را از دست
می‌دهد.

من من کنان می‌گویند: «خب... و تو...؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم، اما دهانم بد جوری خشک
است و حس می‌کنم گلویم دارد می‌گیرد. «من دخترشونم...»
دل دوک از ماشین پیاده شده و با چمدان من به طرفمان
راه می‌افتد. مای درست پشت سرش است. کوانگ‌ها سر
جایش مانده.

پلیس دوم، مرد جوان‌تری است که می‌آید و کنار همکارش
می‌ایستد. اما هیچ کدام حرفی نمی‌زنند.
فقط سکوت.

1. Jimmy

سکوتی وحشتناک.

بعد دو پلیس رو به دل می‌کنند. هر دو نگران به نظر می‌رسند. پلیس زن به هر زحمتی که هست می‌گوید: «شما چی کاره‌این...؟»

دل صدایش را صاف می‌کند. ناگهان انگار با تک‌تک غدد بدنش دارد عرق می‌ریزد. تقریباً نمی‌تواند حرف بزند: «من دل دوک هستم. مشاور مدرسه‌ام. دو تا از این بچه‌ها برای مشاوره پیش من بودن و دارم برشون می‌گردونم خونه.»

می‌بینم که بلافاصله خیال دو پلیس راحت می‌شود.

پلیس زن سرش را تکان می‌دهد و محض حمایت و حتی تشویق می‌گوید: «مشاور؟ پس خبر را شنیده؟»

خودم را جمع و جور می‌کنم و می‌پرسم: «چی رو شنیدم؟» اما هیچ‌کدام از دو پلیس نگاهم نمی‌کنند. حالا همه حواسشان به دل است.

- می‌تونیم چند کلمه باهاتون حرف بزنیم؟

دل را تماشا می‌کنم که دست خیس از عرقش را از روی دسته‌ی پلاستیکی سیاه چمدان برمی‌دارد، دنبال پلیس‌ها از من و ماشین گشت دور می‌شود و به طرف آسفالت خیابان که هنوز داغ است می‌رود.

آنجا می ایستند، به هم نزدیک می شوند و پشتشان را به ما می کنند، طوری که زیر نور آفتاب پایان روز، شبیه یک هیولای خبیث سه سر می شوند.

همین طور هم هست، چون صدایشان خفه است، اما هنوز می شود آن را شنید.
به وضوح سه کلمه را می شنوم.
_ یه تصادف شده.

بعد زمزمه کنان خبر می دهند دو نفری که بیش از همه دوستشان دارم برای همیشه از دنیا رفته اند.

نه.

نه.

نه.

نه.

نه.

نه.

نه.

باید عقب بروم.

باید برگردم.

کسی با من می آید؟